بهار گشت لاله و گل در خزان نشست — آن سرو ناز تا اثری یافت از هوا

میخواست تا که میل کند گرم سوی او — لرزید تب ز شرم و عرق کرد هر کجا

دل از بلا بقامت او میبرد پنا — یا رب مباد آن قد دلجوی را بلا

طوسی مباد آنکه شود در جهان ملول
آن آفتاب سلطنت و سایهٔ خدا

ای کرده مست بر تو لعلت شراب را — خون در جگر ز رشک لبت لعل ناب را

دل از صدای تیغ تو گردید چنین خوش — چون تشنه که بشنود آواز آب را

تا دور مانده ایم از آن چشم نیم خواب — هرگز دگر بچشم ندیدیم خواب را

طوسی خاکسار شد از سر نیاز
هردم بدیده خاک ره بوتراب را

کجا بکام رسد جان از آن لبها — چنین که آن دهن تنگ نیست پیدا

مرا بدیده گریان خیال مژگانت — بود چو لنگر کشتی فتاده در دریا

فروختم همه چیز و بجام می دادم — چو هیچ نیست دگر میفروشم تن تنها

فتاد عکس رخ تیغ یار در دل من — ببین که آتش و آبند جمع در یکجا

چو گفت خاک رهم را ببوس ای طوسی
بسر دویدم و گفتم بدیده و منا

بنده ام پیش آن قد و بالا — راست میگویم این سخن بخدا

سر ما گر جدا کنی از تن — از تو یکدم نمی شویم جدا

تا بدیدم قدت رسا هر دم — بدلم فیض عالم بالا

مرو ای غم تو از دل طوسی
مگذار این غریب را تنها

بگذار این نماز زهد و ریا — زاهدا اینها مکن ز بهر خدا
گر بجوید آب خضر بلطف — چون دهانت نمی‌شود پیدا
فتنه از زلف او بدام آورد — مگر آن زلف گشت دام بلا

طوسی خسته بی غبار مرا
گرد گردد بخاک پای شما

تیغ تو فگند بار سرها — این هم ز تو بر سر دگرها
بردیم بخاک مهر تیغت — چون آب برند در سفرها
دیدند قد تو سرو و شمشاد — کردند برون ز باغ سرها
خوبان که بما نظر ندارند — دارند در این بسی نظرها

بسیار بهم رسیم طوسی
ما و غم یار در گذرها

من از آستی خوبان خدا را — خدا را دارم و باشد شما را
ز شوخی می نهد پا بر دل آشنا — در آتش سرخی نهد آن شوخ ما را
چو دستان از سر و دستار پیچ — بمن ده وا کن از سر این بلا را

مکش طوسی ز تیغ دوست گردن
که نبود چاره حکم خدا را

لبش ضامن شده از من آن دهان را — چو پیدا نیست میگیرم ضمان را

چو دیدم ما عدا او روشن شد — که از دستش نخواهم برد جان را

بگفتم تیر او در سینه شوخیست — دل من از هوا بگرفت او را

ز آب چشم من آبرو نهان کن — که نقصان میرسد از هم نگان را

ز اشک و آه خود طوسی شب و روز
بر شک آرد زمین و آسمان را

لطف فرما پای نه بر چشم ما — چشم میداریم خوش باشد ترا

گر شما را درد و غم حاصل نشد — ای دل و جان پس چه حاصل اشنا

درد های او برآوردیم دست — بر نیاید غیر از این از دست ما

انچه نقش کرد فدا و گرد
طوسی بیدل به پرهیز از بنا

پیوسته روی انس پابوس بتا — خوش میروی ای اشک بنام جگر ترا

ای اشک زاین عالم پرشور برو — مانند یتیمان بگذر از سر دنیا

ای اشک چو ترگشتی و رفتی زیرپا — دعوی یتیمی بکنی در نظر ما

تیر تو که پیوسته بود سرخ دلها — این سرخی او دست ز خون جگر ما

مردیم و غبار از سر ما گشته — لطفی کن و زین بیش مکن در سر ما

در دیده نشستیم چو خاک در او گفت — بیچاره و جهان میکشد از بگذر ما

طوسی هنر و کار من از رندی و عشق است
عیب است اگر چه بر زاهد هنر ما

شمع اگر بار خسته شود بیدار — مادمن از نفس بکشش او را

دیر می آئی دانم به چه حال | این چه حالست خود بگوی بیا
گفتم ای جان بلاست خنده تو | خنده زد آن نگار و گفت بلا
برنگیرد ز خاک کوی تو چشم | هر کرا است دیده بینا

گفت آن مه گدای این کیست
خوسی خاکسار گفت گدا

جفا و جور با جان و دل ما | مکن ای جان که نیکو نیست اینها
بخند و پسته را بازار بشکن | چه میخواهی ز پسته بی سر و پا
چنان وصف قد و زلف تو گویم | که نبود یکسر مو زیر و بالا
بود یکجا غم و درد تو در دل | مکن جور و جفا چندین بیکجا

کشد خوسی چنان پیش لبت آه
که گردد آب در چشم مسیحا

چو بی لب تو ندارد شراب ناب صفا | فراق لعل تو از باده تو به دادم را
بهیچ پا نبود کس حریف من امروز | غم تو با من بیدل اگر شود همپا

ز داستان در او که لعبه دلهاست
اگر بکعبه روی شرم بایدت ز خدا

شنوم یا رب و فغان هر شب | حالم این است چون شنوم یا رب
تا ببوسد تو را لب ساغر | جانش آید هزار بار بلب

چون نه بیند رخ تو را از شرم
بگریزد ز شرم ماه و شب

پیش ارباب نظر از همه رو چون خورشید — روشن است اینکه چراغ دل انسان عشقست
چشم گریان مرا دیده پر از در یتیم — خنده زد دانه که تا که یتیمان عشقست

بادبان و قد آن سرو خرامان دایم
طوسی دل شده را ظاهر و پنهان عشقست

ساقیا منزل رندان خدا جو دیر است — گر چه از محرم اسرار الهی از خبر است
خیر در خانقه و مدرسه کم می‌بینم — بروم تا بدر میکده یاران خبر است
دور از ماه رخت این همه خورشید لقا — همچو سیاره سر گشته همه شب بسر است

هر که او واقف اسیا شده فانی ز وجود
همچو طوسی بجهان از شی و لاشی بری است

دل گرفتاران آن خم ابروست — گر کند سجده حق بجانب اوست
نه همین مایل قد تو منم — راستان را خدای دارد دوست
گر زند پسته لاف از دهنت — بکشم از تنش بناخن پوست
خاک کوی مغان شدیم هنوز — در سر ما هوای جام و سبوست

بسته چشم تو خواب طوسی را
روشنم شد که این سیه جادوست

گر چه مه با رخت بدعوی خواست — چه بود پیش عارضت پیداست
راست تند ناوک تو بر دل ما — تیر آری شود باتش راست
آستان در تو می‌خواهم — نبود غیر از این مراد درخواست
بر طرف صد بلا کند انگیز — زلف پر فتنه تو این چه بلاست

رفت چون پیاو ساقی را
طوسی خسته در پناه خلاست

ور اشک یتیم بحر و بر است — در یتیمی تمام از جگر است
چشم آن شوخ قصد جانم کرد — روز شبنم شد که با منش نظر است
سر بباد فنا ورد زلفش — بوالعجب هندوی زیاده سر است
چشمت از حال من خبر دارد — مردم مست اگرچه بیخبر است

میل طوسی بود بخاک رہت
لاجرم میل مفلسان بزر است

خدنگت را درون سینه راست — بلا این است کاندر کار کاست
بدندان میخورد می انگشت خشم — برین دعوی سر انگشت قاضی گواه است
بکش تیغ و بکشش بهر ثوابم — که لی بهرم بیزاری و کنابست

روا نی دیار طوسی گریان
غبار خاک ره او با دشماهست

تا نام لب تو بر زبان رفت — جان رفت ز سینه ام روان رفت
بوس تو را بهاست صد جان — از تنگ برون نمی توان رفت
با روی تو شمع لاف میزد — آن سوخته در سر زبان رفت
از دیده دهان او دلم را — آنگاه ز چشم من نهان رفت

طوسی ضعیف شد چو موی
هر که بخیال آن میان رفت

دل که در دام زلف دلدار است ‌ بسته‌ی پا سیه گرفتار است

در دل تنگ من ز بس چه بود ‌ ناوک غمزه تو بسیار است

داد بوسی ز لب حسن پدر مرا ‌ عاشقان را بجان خریده است

گرچه سگ دشمن گدا باشد ‌ سگ کوی تو با گدا یار است

کار او عشق نوجوان باشد
طوسی خسته پیر زن کار است

قاشی گفتم بلای عقل و دین است ‌ بگفتا راست میگوئی چنین است

غلامت شد بگلشن سرو آزاد ‌ جهت از بندگان کمترین است

قد و زلف تو ای سرو خرامان ‌ بلا و فتنه روی زمین است

خورد هر کس غم کار خود و من ‌ غم او مست خورم کارم همین است

گرفتن جام و طور باده خوردن
مدد از دست طوسی خور داین است

گرد هان او نهان از چشم ماست ‌ به هیچ نتوان گفتن سر نهان است

گفتمش در جویبار چشم من ‌ راست چون سرو است گفتش راست

میروی در چین زلف او دلیر ‌ اینچنین با سگی ای دل خطاست

گرد با طوسی صفاهان نور چشم
گفتمش ای ماه صد نور و صفاست

هر من انکه در حد کمال است ‌ بپرسد حال من تا او چه حال است

خیالی شد تنم دور از میانش ‌ ندانم تا چه او را در خیال است

نمود بر کس لعل او دل مست — نماید مروتی در می چون زلال است
به بند ای غنچه پیش آن لبان — اگر را انجا سه موی بحلال است

ز اشک سرخ طوسی نقش کردو
اگر در کوی او بجان سفال است

بپرس ای دل چه پهلوی تو نشست — دگری جو دلا که این خود بست
دلم از چشم او بگوشه گریخت — زان بلای سیاه نیکو جست
دلم از زلف او خلاصی یافت — شکر باری که زان بلا وارست

گفتم این جور چیست با طوسی
میل بسیار کرد و گفت این است

دلم پر خون و آیم آتشین است — دو م نقد آنچه ما را هست این است
بوصف آن گل رخسار دو بلبل — نکو خواندی هزارت آفرین است

یقین گفتم ندانم از دهانت
بخندید و گفت ای طوسی همین است

غمت گفتم مرا در سینه کم نیست — بخندید و گفت دل خوش دار زغم نیست
رقیبان را ز کوی خود برون کن — که سگ را جای در بیت الحرم نیست
دل و جان رفت و باشد نیم جانی — نکو تا بنگری آن نیز هم نیست

از و بوسه بجای سیم بردم
بصد جان گفت طوسی هیچ کم نیست

ز حال من شکایت را ملال است — نمیدانم که یاران را چه حال است

سر شک من برآید سرخ هر دم
بگرد آن دهن ای خط چه گردی
چو چشم آن دهان و آن میان گفت

مگر از مردمان در انفعال است
کجا اینجا سر موئی مجال است
که ای بیدل برو اینها خیال است

چو زلف یار ای طوسی مسکین
بسی سرها درین ره پایمال است

هر نکته که دل از آن دهان گفت
ماند برخ تو ماه آما
آنکس که بدید چشم شوخت
گفتا که لبم ببوس لیکن

سریست که از میان جان گفت
در روی تو این نمی توان گفت
سر فتنه آخر الزمان گفت
چیزیست که از سر زبان گفت

طوسی صفت قد بلندش
بسیار لطیف و بس روان گفت

ما را غم بسیار بدل از تو نشست
در هر دو جهان خاک کف پای تو گردم
در حسرت یک بوسه از آن لعل تو هر دم
شد سرخ بخوناب جگر چهره زردم

زانم چه عجب آید که دلجوی غمت نیست
زان روی که عیش دو جهان در قدم تست
مردم من محنت زده باقی کرم تست
ای دیده خونبار من اینهم بدم تست

با طوسی بیچاره بجز جور و ستم هیچ
کین غمزه ده منتاد بجز جور و ستم نیست

تیغ او از سر چو از من شد بلند
گفتمش خنجر و تیر تو گذشت از دل من

چه بلا بود به بینید که از ما بگذشت
گفت آن غمزه خوش باش که اینها بکند

لشکرکشی غمزه بر قلب ما مزن
هر چند چشم شوخ تو ترک دلاور است

در منزلی که لشکر عشق تو صف کشید
طوسی در آن میانه سپاهی لشکر است

ای دل مرو بمدرسه کانجا حضور نیست
گر میروی بمیکده این راه دور نیست
هرگز دگر بصحبت واعظ نمیروم
رفتن بپای خویش بدوزخ ضرور نیست

طوسی اگر بچشم خدا بین نظر کنی
در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست

هرگز مرا ز لعل لبت هیچ رنگ نیست
آه از دهان یار عجب گر به تنگ نیست
بر لب تو کان نمک خاک زره شده
آشوب سخت تیر عجب گر ز رشک نیست
تیغ جفا مکش چو خیالت قلم گرفت
شد مملکت ز آن تو حاجت بجنگ نیست
آن را که نیست باده صافی ز رنگ یار
در بوستان عیش طرب آبروی رنگ نیست

طوسی دگر بپیش سگش نام خود مبر
ای ناتوان ز نام خودت هیچ ننگ نیست

سرو آزاد که مثل شمع چمان گشت
با وجود قد و بالای تو چندان خوش نیست
ور باز رد و تو روشن نشود اندرم
شمع روشن نتوان کرد اگر آتش نیست
خط بگرد لب لعلت نه مساز آن سیه ز
با دو ابروت که او را سر کم و غش نیست
میکشد باز هم دل جانب زلف سیهش
آن بلاها که کشیدست گره یاد وی نیست

هر کجا هست خدنگی همه در دل آرد
سینه طوسی بیچاره کم از ترکش نیست

بر دلم از تو بسی جور و جفا و ستم است
آبروی من گریان نیز آید نزدیک
بر کن دعوی خوبی بخم ابروی یار
میدهد یار من کشته را دعا دایم

گر همی با غم عشق تو باشد چه غم است
گر یتیمی چو تو پیوسته مرا در عدم است
برد ای ماه تو انبهار تو بسیار کم است
بوسه زان لب من تشنه ولیکن چه غم است

گفتمش مرد منشی کن و بنشین بر چشم
گفت طوسی چه نشینم که در این خانه غم است

درد و غم ترا بدل خسته نشسته است
بیرون مرو ز خانه که از اشک و آه من

این خسته را ببین که چه از تو در درد است
تاریک شد جهان همه بیمار از تو است

تحصیل زهد و علم چه کردم نخند و گفت
طوسی خموش باش از اینها چه حاصل است

گفتم که دلم را به میان تو چه حال است
ای ماه مکن با رخ او دعوی بیجا
دور از خم ابروی تو پیوسته تن من نا

بنمود دهن گفت که تنگی به چه حالست
بسیار مزن لاف که اینها ز کمال است
در دیده صاحب نظران همچو بلا است

آن شوخ ز حال دل من باز نپرسید است
ای طوسی سود از دو شکر که چه حالست

دیدم قد تو را و دل من با همین خوش است
چون زلف مشکبار تو افتاد در پریشان
تیر نشست پهلوی دل گفتمش دلا
طوسی بت پرستی دینش همین بود

عمر دراز خود ز برای چنین خوش است
در پیش چشم من همه دنیا زیان خوش است
خوش وقت باش که آنکه ترا هم چنین خوش است
عیش نمی‌کنم که دل ما بدین خوش است

مرا ز غم دو درد دل و جان است
فغان که مردم از این درد هیچ درمان نیست

خیال آتش دهان تو در دلم پیداست
بدانکه از تو مرا هیچ چیز پنهان نیست

برآتشم که شد جان و دل سائل گفت
بیا و دگذر از اینها که حاجت این [illegible]

کدام دل که در ایام زلف سرکش تو
تنگ خاطر و آشفته و پریشان نیست

تیر تو راست آمد و در جان ما نشست
شکر خدا که آنهم از این تیر سخت دل [illegible]

گفتم دهان تو یکذره بیش نیست
خرام سوی باغ مده غنچه را شکست

جائی کرد و استم من صبر و دین بکف
آن ساعدی چو سیم بود و شر [illegible] روی

گفتم که راست نیست حکایت تنگ تو با دلم
خندید و گفت طوسی بیچاره راست است

دوش بزم مستی ما می در سبو گرفت
افتاده بود پیر مغان دست [illegible] گرفت

بیا خوش نخواند صراحی چه مست بود
ساقی میان مجلس از آتش کام گرفت

میخواست غنچه پیش دهان تو دم زدن
هر دم هزار خورده دهانت بلا گرفت

مه با بروی خوب تو کردند نسبتی
خود را گرفت ماه و [illegible]

طوسی بطاق ابروی او دل نهاده بود
سر زیر پا نهاد و از انجا فرو گرفت

هلال عید مرا در نظر نکو ننمود
بطاق ابروی آن مه بلا [illegible]

ز عکس زلف تو چشم سیاه شد دل ای
همیشه خانه مردم سیه شود از دود

بدور آن ماه که عدم بود این سخن
بجز دهان تو ام هیچ در خیال [illegible]

گفتم که برو جان مرا باد بگو بیت ‌ ‌ ‌ ترسم که ز دست غم او جان ببرد

گفت که غم دیگرت از تو نپرسم
مردم من غمزه‌اش و انجم نفرستاد

نمی یابند اگر صد سال جویند ‌ ‌ ‌ چو قدت سرو مردان راست گویند
رخت از آینه روشن تر آید ‌ ‌ ‌ فروغی نیست اینک رو برتابند
دل و جان از خدنگت تا چه بیند ‌ ‌ ‌ که هرجا میرود دنبال او بیند
اگر این است گریه مردم چشم ‌ ‌ ‌ همان بهتر که دست از خود بشویند

سگانش را گدایم گفت طوسی
گدا این گفت تا ایشان چگویند

از پی تیر او مروای دل ‌ ‌ ‌ اگر از ما بود بما برسد
چون رسید او رقیب میناله ‌ ‌ ‌ سگ کنه ناله چون که برسد

ساقی بزم جام شرابم نمیدهد
دردا که تشنه مردم و آبم نمیدهد

گفتم که باز ده دل گرمم نمود لب ‌ ‌ ‌ می میرسد بمدام کبابم نمیدهد
بردم بکوی میکده رخسار زرد خویش ‌ ‌ ‌ می زر چه سفره‌اش شرابم نمیدهد

طوسی خسته طوطی قدسی دلی چه شد
کز آب حسن شکر نابم نمیدهد

دلم از گریه کردن گشته خشنود ‌ ‌ ‌ چه می کردم اگر گریه نمی بود
چو سودم روی خود در راه او گفت ‌ ‌ ‌ که ای بیدل ندارد این ترا سود

ز قدرت یک زرد و دود دل مست | که دایم میل بالا می کند دود

کی تو سی شدم تند نقش گفت
که من پیدا یم از خود نیست موجود

چه خوش بود که دمد گل بباغ و لاله برآید | برای دردکشان ابر زمین باده برآید

چو و صف روی تو او ید بباغ طوطی گل
ز جان جبل بیدل هزار ناله برآید

کهی جور و کاهی جفا می کند | همه من عجب کار ها می کند
خصمت بید بدشکن را کو شمال | اگر دست از پا خطا می کند
چو بر خسرو آن سرو قد بهر گشت | روان فتنه را بر هوا می کند

جدائی ز تیغش نمی آید م
روان و در دل خلق جا می کند

دل که چشمان آمین بلا بسند | ز ان دهان هیچ نازت هرسید
میکشد دم بدم آن غمزه بسحر کریم | آفرین باد که او قدرم رسید

آداز ان دلبر سنگین دل که او
آن دلسوز مرا باد هوا میدانند

هر که از جام عشق باده کشید | مست میخوروش نمی کشید
کی بچشمت نظر کند نرگس | چون به از خود نمی تواند دید

یار گفت از تو بر نخواهم گشت
آخر از قول خویش بر گردید

همیشه قد تو مایل بناز میباشد | میان سروقدان سرفراز میباشد
بدامنت نرسد دست ما و اشک مرا | اگرچه دست تهیمان بسی دراز میباشد
ز آه من لب همچون شکر نهان میدار | که آه خسته دلان جانگداز میباشد
بخنده بست من شعله پوش خسرو ما | چه غرق می نبود دل نیاز میباشد

مگوی وصف دهان و میان دلجوئی
خموش باش که افشای راز میباشد

گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید | بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید
هیچ آفریده از دهن او نشان نداد | سریست اینکه از دهنش هیچ کس ندید
گفتا خدنگ ما بدل عاشقان رسید | ای نور چشم هر چه تو گفتی بما رسید

عمری گذشت بر شکن زلف یار دوش
ما و خیال دراز شب نکو دوید

اگر نه شکوه زلف سرکش او بر عذار افتد | پریشانی بدور عارضش روزگار افتد
شهی کم دست و پای میزند در دیده گریان | همی خواهد گزین گرداب خون این کنار افتد
شفاعت میکند لعلش مرا از جور چشم او | از آن بهر شفاعت بر زبان یار افتد

برآورد کام مسکینان بخط مشکبار خود
تو را با همچو خود شوخی بود یک روزگار افتد

دلم مدام بجام می زلال کشید | دمی که باد دنیا بدیس ملال کشید
نمونه گل رویت بیوستان نقاش | بگو بدانکه کشیدم لیک انفعال کشید
ستم ز دست تو گفتا شراب ناب شهر | عجب بود اگر آن لب ذیبسال کشید

گذشت عمر ز ساقی بما دمی نرسید
نخورده باده و صافی بما و دردی رسید
برآی و کو بچمن چشم از سر نرگس
ز رشک چشم تو را گر نمی توان دید

چو از حضور سگان تو دور شد طوسی
بعمر خویش دگر در جهان حضور ندید

در باغ چون نخست گل رعنا می شود
یک غنچه چون دهان تو پیدا نمی شود
گفتم که دین و دل بفدای تو می کنم
خندید و گفت کار بدینها نمی شود
زین با شک خون گرفته بار اقرار
تا پیش مردمان همه رسوائی شود

طوسی نمیرسد بکف گوهر مراد
تا چشم من ز گریه چو دریا نمی شود

با ما چه شد که یار تکلم نمیکند
مردیم و آن مسیح ترحم نمیکند
باشد درون دیده من جای آن پری
تا چه شود که خوی بمردم نمیکند
مردم هزار بار ز هجر تبسمش
بر روی مردمان که تبسم نمیکند
بر و آمدها دل من چو گم کرد عاقبت
جانم بدو سپارم اگر گم نمیکند

دارد کباب از جگر و می ز خون دل
طوسی چه را مدام ترنم نمیکند

و ببندم اشک مرا یار چون گریه بیند
خنده زد آن گل چو چنان بر من گریه
گر دو از آه و دل من چه دهانش جستم
از لب آن مسیح دل تنگ مرا بخشایند
صوفیان آن گلستان حلقه زیبا افتادند
در سماع آنکه وجدی چو دستی افشانند
لی حلقه چو دعوی همه رو نیکو کرد
خویش را شمع بدین حجره دگر سوزانند

گفتم ای جان من ز هجر تو بجانم طلبید
گفت تعجیل مکن پیش تو خواهیم رسید

شمع دستار و فش از خود بین کردم
این سخن را شنید از من و خود پیچید

عید نقش درست هیچ نه پسند طوسی
کوری چشم رقیب تو که تو را دید

انجا که نه از زلف تو سیم بری حیله
بگشای خم زلف و کش تیر مژگان

هستند درین ره ز خدا بیخبری چند
انگار که در پای تو افتاد سری چند

طوسی مطلب مهر خود را ز حبیبان
عیسی زمان را نشناسند خری چند

نیست که دمیدم بدل زد بلا رسد
ای سرو گفته [illegible] ناز با تو درش
سحر فتنه پیش را و مرا لشکر خطش

خوش دولتی بود که بسر وقت ما رسد
گر پیش او بلند بگوئی تو را رسد
و انکه سیاه گیسوی او از قفا رسد

طوسی مجوی از دهن یار کام دل
او را چو هیچ نیست تو را از کجا رسد

ز سر مرا چو غباری بکوبش آوردی
نماز و روزه که میکرد شیخ گوشه نشین
قامت تو زند سر ز لاف سرو ازین

سرم فدای رهت ای نسیم رحمت
چو دید ابروی و چشم تو را بگوشه نهاد
ولی چه سود سر خویش میدهد برباد

کجا بچشم در آرد بهشت را طوسی
چنین که یار نگار ره تو چشم نهاد

کجا آسان رود طوسی ل از سر زلفش
شب تاریک ره رفتن بسی دشواریها دارد

دردا که باده چون بنت عنب نایاب شد
وز بهر جستجو جگرها کباب شد

دستار مانده بود مرا از متاع دهر
آنهم به بین که در سر جام شراب شد

در تاب رشک که از زلف آن پری
تا از چه رو میان من و او حجاب شد

طوسی سیاه گشت جهان پیش چشم من
تا زلف یار را ز مسکین نقاب شد

چون می عزم سواری کند آن شاه سوار
میکشد تیغ و دوان بر سر من میآید

گر بدی گفت رقیب از تو به دلبر طوسی
غم مخور یار تو را بهتر از او میداند

شعله زد آتش دل طالب قد تو شد
شعلهٔ آتش چه دادیم سوی بالا میرود

از سر بگذشت تیغ تیزت ای دلم
در سر من چاره از دست تیغ اینها میرود

می کند جور و جفا یعنی رود از کوی است
کی بود تنها طوسی بیچاره از جا میرود

چشم تو بهر کرشمه بیماری دارد
مردیم کجا آن شوخ پروای کسی دارد

پیوند سر زلفت خلقی و دل من هم
مسکین چکند او هم دیوانه دوستی دارد

آن ماه که خاک ره او نور نظر بود
افکند مرا از نظر آیا چه نظر بود

لطفی که زد دم تیر قدر بر دل ریشت
تیر دگرم لطف تو نالیدن چه قدر بود

ریخت خون دلم آن شوخ و چنین شد که درد | که جگر ریش من دلسوخته خونی دارد

گر بسجد نکند از من مسکین پروا
میروم تا بخرابات خدا گو ندرد

دل اگر روی ولیت پیچ تحمل نکند | در چنین روز چرا فکر گل و مل نکند

چند خوش بیدل که بلبل نالند
وصف آن سرو قد و عارض چو گل نکند

گفتمش دل قد تو می جوید | گفت بیچاره راست می گوید

مهر آن روی در دل زاید
نیست گز سنگ گل نمی روید

تا نخندی دل حزین مرا | از دهان تو هیچ نگشاید

گرچه برناست سرو در گلشن
با قد دلکش تو بر ناید

در خم زلف یار چین افتاد | چه توان کرد این چنین افتاد
اشک من تا برانده پیش نظر | پیش پای تو بر زمین افتاد

دل ز خط تو رفت جانب زلف
عاقبت از خطا بچین افتاد

دهانت گر به تنگ از ما نباشد | چرا پنهان بود پیدا نباشد

بیالایش بنازم ای سرو چمن
که انتهایش بالایش نباشد

هرگز آن دلبر مراد دل نداد
تا نراندم اشک خونین را ز چشم
من ندانم چه کرد آن نامراد
آمد و در دست و پای من فتاد

اعتمادی بر وفای یار نیست
نیست آری هیچ بر عمر اعتماد

خبر بر دل ریش من نیاید
مسکین دل من ز چین زلفش
تیر تو مرا اگر نشان کرد
بگذشت شبی چه در میان کرد

طوسی فقیر داشت جانی
آن نیز بقامتش روان کرد

دل و جانم بسر چون گشتم افگار
بپوشان رخ یکبار از قمر آن
مشو ای سرو پا بر گل که ترسم
بمن انها کنم ای دوست یکبار
ز من بشنو مکش پا را یکبار
شود از برگ گل پای تو افکار

جوانان عیش با خوبان کنند پیر
بود طوسی مسکین پیر این کار

دی شیخ خانقاه بمیخانه گرد سیر
گفتم که خیر کن ز لب خویش بو جو
تخفیف کرد و فکر که ذکرش بود بخیر
گفتا چه خیر باز بگو گفتمش که خیر

طوسی بعشق مغبچگان پیر دیر شد
شیخش چو دید گفت که عشق است پیر گیر

ما خیال قبله ابروی تو رفتیم از جهان
چون سفر کرد آن صنم با او نخواهیم
زانکه با تیر و کمان شهر
در سفر آن یار را یارب نگهدار از خطر

خواو دیدم روان شد اشک گلگونم ز چشم
لاله و گل میدمد آری چو پیدا شد مطر

ای شده زلف و قدت فتنه و آشوب جهان
دیده در آب و دو چشم که ز جا میرود نیست

ما دگر بخته از شرم رخت شهر بشهر
گشت تر آن گل رعنا و ز ما شد دور

بهره از یار نمی باید خواهد مردن
طوسی خسته که از عمر نمی باید بهر

دل و جانم ببر چون گشتم افگار
بمن اینها مکن ای دوست بگذار

گفتی از کوی من چه اشک گذرد
خوش بود بگذرم بچشم و بسر

تیر او تند رفت از دل من
گفت بنگر چه میکنم با تو

گفتمش تیز میروی چه خبر
با من آن سه چه می کند بنگر

بر نیایی بعارضش ای گل
گرچه خود را گرفته در زر

خاک پایم کیست گفتی بی غبار
زنهار از بهر خواهم گفتمش کیست
اشک من شوار از مژگان کند

اشک من افتاد گفت این کیست
چون شنید آن سرو گفتا زینهار
کی توان آسان گذشت از نهار

گفتمش چیزی ندارم جز غمت
گفت اگر آنهم بود منت بدار

چشم تو هر گوشه زند بر جگرم تیر
تدبیر ندارم مرغ بخته چه تدبیر

خواهی تو زعشاق گرفتن دل اوینرا | لطفی کن و اول ز من بی سر و پا گیر

از زلف تو چون این دل دیوانه کند یاد
یک لحظه نگاهش نتوان داشت بزنجیر

خط تو چون دمید خدنگی بدل نشانم | چون موسم درخت نشاندن بود بیا
گویند کاینات ندارد مدار هیچ | پروای کاینات نداریم گو بیا

دیدم آن ماه را سحر در سیر
گفتم ای جان صباح روز بخیر

مینزند آن سرو دامن بکمر | میچکد از جوی چشم ما کمر
رفتم از مسجد ز آه سرد شیخ | در زمستان گرچه خوش نبود سقر
هرکی خواهد شدن آن شهسوار | میدود کلگون اشکم پیشتر

جان طوسی بی می لعل لبت
یکنفس خوش برنمی آید دگر

پیش میخانه بتان چو حور | هست فردوس پر از قصور

گفتمش بی تو مرا حضوری نیست
لب خندان بگشود و گفت حضور

این تر خاکی من همراه است که تو | هست همراه صبا مشتری گرد تو بیا
ز نسیم خط سبز تو دل من بشکفت | بشکفته غنچه خونین ز دم باد بهار

هست بار غم تو بر دل من
این سخن با تو گفته ام صد بار

در زلف تو گم کرد دلم منزل خود را | دشوار توان رفت شب تار به منزل
ای کعبه مزن لاف صفا با سر کویش | بالله که مثل تو توان ساختن از گل

دیوانگی از سر ننهد طوسی مسکین
هرگز نکند کار چنین مردم عاقل

مرا آن مه چو منزل کرد در دل | بجان گفتم مبارک باد منزل
خدنگش چون بسوی دیگران رفت | مرا آمد از او بسیار در دل

پر است از خاک پایت چشم طوسی
که نبود هیچ جویی خالی از گل

گفتم ز ابروی تو خیالیست با هلال | خندید و گفت آمده دلجو زهی خیال

طوسی بنوش باده و بعیدی که نوش کرده‌ام
کو دل بدر از غم مال و منال ما

گفتم ز زنار زلفت روز و شب آشفته‌ام | روی از من تا نهفتی پنداری که کفری گفته‌ام
تا چرا بر دیگری تیغ جفا کاری زند | زین حسد هر شب من بیچاره در خون خفته‌ام
تا سگت را غبار خاطری نبود ز من | خاک کویش رفته‌ام هر شب به مژگان رفته‌ام
تا چو گل بر روی من خندید آن صبح طرب | در گلستان طرب هر شب چو گل بشکفته‌ام

دی به بازی خواست این مسکین گره از زلف او
گفت طوسی دست کوته کن که من آشفته‌ام

بر سر کوی مغان بی سر و پایی چندیم | بر در میکده عشق گدایی چندیم
[illegible] ای گوشه‌نشینان چه کسانید شما | چشم و ابروی تو را کشته بلایی چندیم

پرده از چهرهٔ مقصود گشادیم بنقش
تا بدانند که ما چهره‌گشای چمنیم

مانند سبزه از پی‌شان هزار بار
تا گویمش ز سبزه دهان تو نکته‌ای
سبزه زین بیاد خطاو برون کنم
هردم هزار بار دل غنچه خون کنم

طوسی چو لاله داغ دلم تازه می‌شود
اندم که یاد جام می لاله گون کنم

نرگست فتنهٔ بالات بلای تنم
بنگر ای شوخ که من از تو چها می‌بینم

دل طوسی که بپیچید سر زلفت گم شد
در پی او شدن ای دوست خطا می‌بینم

گشتم میانت تا بیج موی ضعیف
چو دیده آب خضر لعل روح بخش تو را
که هر چه هست مرا با تو در میان دارم
بخضر گفت که من پیش ازین چه جان دارم

بیاد قامت یار و غذار او طوسی
همیشه میل بپاکان در استان دارم

بهر بهشت ای مه تابان بسفر می‌آیم
یا رصد بار سرم از رو خود دور کند
گفتم ای اشک بیا در نظر مردم ما
گر سرم میرود القصه بسر می‌آیم
من بحسرت زده از راه دگر می‌آیم
گفت خوش باش که من هم بنظر می‌آیم

تا که بر رهگذرت خاک شود چو طوسی
من سرگشته ازین رهگذر می‌آیم

گشت چو رنگ دلم از اشک دو سیم
هر چند تیر راست بود کج بود بدانم

زاهد ز بیم آتش دوزخ کند سجود | بی تاب آتشی نشود چوب چنگ خم

طوسی بگو سخن ز لب روح بخش دوست
با زاهدان ستمگر قران از شراب دم

یارب این اشک که از روی من گردید | ریختی خون مرا شرم بدار از دردم
عکس های سرشکم نبود از تیغت | عجبی نیست که در آب نماید انجم

دل من در پی تیر تو همی رفت اما
گرد از سهم خدنگ تو در انیره‌لی گم

زتاب زلف او چون تار مویم | من آشفته درویش تو یم

مرا چون آرزوی جان حنا تو است
بر آور عاقبت این آرزویم

در دل ز یار غم و درد بود بسیارم | من چگویم که از آن شوخ چه دردی دارم
بار صد بار گر از قهر زند بر رودم | دو نگردانم از او روی دگر پیش آرم
میکنم وصف خط سبز و لب جان بخشت | لاجرم آب خضر میچکد از گفتارم

مستی امر که بگذار نماز ای دی
برو ای محتسب از بهر خدا بگذارم

بنم از سگ کوی آن صنم | با وجود رقیب من چه کنم
گشت پامال می کشتم خونت | گفتم ای جان بدست و قدم

میرسد آن مسیح ای طوسی
گردش زنده میشود در دم

ابر نهال خورده دست صبا — نشهد سه و الکرد اکردن
چند سوزد ز رشک او خجلت — شمع راضی شده است بمردن

گفت طوسی بدین نکات رهم
گفتم آری بدیده و روشن

ای که هست تو روح روان من — رفتی و رفت همره تو نیز جان من
بهر دهان تنگ تو آب حیات — هرگز نبود کسی مو در کمان من
گفتم بشمع لاف زدی با رخش چگونه — بهر خدا دروغ مگو از زبان من

گلها ز رخ خون طوسی ز خمور گشت
هرگز مریز جام می ارغوان من

نگارا ز زلف مشکین پریشان — چه میخواهی از این جمع پریشان
دهان نمود و پنهان بی لب گفت — که نبود از تو ما را هیچ پنهان
لب لعلت چنان خواهم که پنهان — که نبود این خبر لب با دندان

نگارم گفت جان طوسی من
من مسکین بدو گفتم بلی جان

شبان که چشم من آورد در نظر یاران — بلی بچشم در آید مراد گر باران
کنی که گریه کنم روی خود بمن بنمای — که گاه گاه بود آفتاب با باران

چو دید خط تو را گریه میکند طوسی
چرا که فصل بهارست بیشتر باران

نرگس ما با چشمت اگر دعوی کند — آورد باد صبا چشم ز سر نرگس

آه سرد از ایدان یعنی از سرم بیرون مبا | باد و بلرزی چنین از خانه نتوان شد برون

آتش دل شعله زد طوسی چرا ہی برکشید
شعله آتش بلی از باد میگردد فزون

گرفتند از من مسکین دل و دین | لب لعل و دهانت حب شیرین
بیاد زلف و رویت چون بمیرم | دمد از خاک من گلهای نگین
کنار از ما مجو ای سرو آزاد | اگر نه ما خدا را در میان این
برآمد سرخ گل از تاب رویت | اگر گرد و گل از تاب مهر رنگین

نکوطلب بے بجرم طاقت آور
که آن بیدل ندارد طاقت این

گفتش بنیت من مسکین | تند شد آن نگار و گفت ببین
ای نگین دم مزن ز لعل لبش | روی خود را بسیم کن چنین
گر ببیند رخ تو را خورشید | از خجالت فرو رود بزمین
مرو از چشم او سوی ابرو | برو ای دل بگوشه بنشین

جانب کوی او بپهلو کرد
طوسی خسته بر نگرد از این

زخش ہیں لبش خوش بشنو از من | که خوش باشد بعیدی ما دو خوردن
از آن رو گردن تیر تو سرخ است | که خون عاشقان دارد بگردن
شبی در دیده نور از عارضت شمع | همان شب از و کردیم روشن
نباشد جز لبت خالی زمانے | مرا تا جان شیرین هست در تن

وله ایضاً

گر تو نکنی ریا بدل اخلاص | ای باشدت از بندگی دل تو خلاص
از روی خلاص گر نیایی بسوی
شایسته بندگی کی شد و خاص

وله ایضاً

گر طالب حق شوی رو بیت آ | او راست لعبه و با تو تو گر باشی راست
وانگه که با خلاص درون بیایی
او را باشی بمانکه او نیز تو راست

وله ایضاً

از بهر چه خدا ز بیخبر تو گردم | ور بیتو غمی خورم از آن غم تو
وان نیز که بعد از این برای تو کنم
که بهتر از آن توان از آن هم تو

وله ایضاً

بس عمر بی بر ز ره خودن افسوس آه | از کرده خود بدردم افسوس و بس
ای کاش نکرده بودمی در همه عمر
یکبار کی انچه کردم افسوس افسوس

وله ایضاً

آنرا که نه غرض بجز بهبود خودست | با طاعت حق نه ز بمقصود خود است
گر روی بحق کند محراب از آنکه | هم اوست تحقیق که مسجود خود است

تم و ختم فی ست و عشر من شهر جمادی الاولی
١٣١٤

# مثنوی من کلام خواجه نصیر الدین علیه الرحمه

شبی با نوجوانی گفت پیری — کهن مردی کشی صافی ضمیری

چو خم صاحبدلی روشن روانی — درین دیر کهن پیر مغانی

چو باد نوبهار از ابر آزار — شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار

بهر گلبن هزار آواز برداشت — بهر سروی تذرو آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهانگیر — زلیخای جهان شد عالم پیر

درین موسم که ایام بهار است — سراسر کوه و صحرا لاله زار است

جهان رشک نگارستان چین است — صبا مشک ختن در آستین است

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است — زمین مینوش از اردی بهشت است

چو می باران نیسان خوشگوار است — قدح در دست ابر نوبهار است

گلستان خوش چو روی باده نوش است — چمن گلکش چو کوی می فروش است

رخ گل را که عکس روی یار است — هوا مشاطه آب آینه دار است

پریشان زلف سنبل از نسیم است — نسیم از بوی آن عنبر شمیم است

بنفشه در کنار جویباران — چو خط گردن سیمین عذاران

قد سرو سهی در طرف گلزار — و بد پا واز نهال قامت یار

صنوبر چون خرامان دو شبی دوش — سمن چون گل رخان سیمین بناگوش

سحر نرگس خمار آلوده خیزد — شکر خنده لب دهان غنچه ریزد

چو مستان ارغوان را دست ایام — شراب ارغوانی کرده در جام

سمن چون شاخ گل پیمانه در دست ... تماشائی خراب و عاشقان مست
کنون کاندر سر هر کس هوائیست ... بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
مبارک عید و خوش روزگاریست ... خجسته فصلی و خرم بهاریست
چرا با آنکه وقتا من گذشته است ... چو شام هجر صبحم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی ... دماغ از باده می تسکیم ساقی
ولی پیری چنانم برده از کار ... که نشناسم می از خون دل زار
ترا امروز روز نوجوانیست ... شباب عمر و وقت شادمانیست
که گفت در چنین فصلی حزین باش ... چو من تنها نشین خلوت گزین باش
به پیران کهن غم سازگار است ... تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب ... شباب عمر این و عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون ده که وقت است ... قدم بر طرف هامون نه که دشت است
چمن پیرائی دست صبا بین ... صبا در هر چمن صنعت نما بین
گزین هم صحبت روشن روانی ... خردمندی ظریفی نکته دانی
جهان پیموده آگه زکار رسے ... ز غم فرسوده چابک عیاری
ز هر جزو آشنائی نکته خوانی ... رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی ... ز کین بیگانه با مهر آشنائی
که در پای دلش از گلعذاری ... بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد ... جفا از بی وفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد ... سرشکش چهره گلگون کرده باشد

دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ　　ز رخ از غم گرده باشد کهربا رنگ

ره کوی بتی پیموده باشد　　جبین بر خاک پائی سوده باشد

برخساری نگاهی کرده باشد　　بدل دزدیده آهی کرده باشد

کهن صحرا نورد وادی عشق　　درین وادی دلیلش یاد عشق

ز هر آرایشش جان را بهره ور کن　　بهر آمیزش بر هر سو گذر کن

کهی بر دامن دشتی روان شو　　کهی بر گشته دامن کشان شو

نسیم آسا کهی بر سبزه بگذر　　کهی بر گل کهی بر لاله بگذر

ز نالان مرغکی دستان سرائی　　کهی بشنو پیام آشنائی

کهی بوی سمن کر یاسمین چین　　بهر جا روی یار خویشتن بین

کهی با دوستان بنشین بیاران　　کهی خوش بگذران با گلعذاران

کهی پنهان بامید نگاهی　　سر ره گیر بر مژگان سیاهی

کهی با همزبانان همزبان باش　　کهی با مهربانان مهربان باش

تمتع گیر از هر ساده رنگی　　ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی

بروز ابر در باغی وطن کن　　چو گلبن تکیه بر سرو و سمن کن

بآهنگ تذروان خوش آواز　　بیا با کف بلبلان نغمه پرداز

چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر　　چو شاخ گل ز گلروئی قدح گیر

که این می چاره افسردگان است　　روان بخش دل از غم مردگان است

دل از کف ده عوض بستان ز ساقی　　مئی کز کاس ساقی باقی مانده

بهار عمر را وقت آنقدر نیست　　که فصل گل دو روزی بیشتر نیست

بهوش آر باشی از غم خسته باشی — بمستی کوش گر زغم رسته باشی

چو گفت این پند را از مهربانی — لبش خاموش گشت از درفشانی

برآورد آن جوان با خاطر تنگ — خروشی دلخراشش از سینه چون چنگ

بگفت ای مرشد دانای اسرار — بهر گوشی نوائی شد سزاوار

بستان نقل می خوردن خوش آید — بیاران قصه یاران خوش آید

دلی کاندر سرش سودای لیلی است — زسلمی با سعادش کی تسلی است

بشیرین هر که را پیوند جان است — وصال شکرش بر دل گران است

من غم مهربان یار است هر کو — مرا با غم سرو کار است هر کو

فسون کم با من از میخانه میگو — کو در کوی اندوه ویرانه می کوی

اگرچه گفته یونانیان است — که می جان پرور روحانیان است

نشاط آموز دلهای پرند است — پسند طبع هر مشکل پسند است

دماغ عارفان را عنبرین بوست — صفای صوفیان از صفای او

حکیمان جمله گرد دانشورانند — علاج جهل غیر از می ندانند

نقل در کار عقل از باده نقل است — که می هر قطره اش دریای عقل است

چنان آئینهٔ جان نیز دایم — که در وی عکس جانان می نماید

غم دیرینه گر در سینه داری — چه غم گر باده دیرینه داری

که جام باده گر جم یادکار است — مزاج اهل غم را سازگار است

دو چیز آرد پس پیری جوانی — رخ گلرنگ و راح ارغوانی

دو چیز اندوه برد از خوان تنگ — نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ

ولی گر نغمه گیری گر بهار است | نباشد خوش چو دور از روی یار است
چه سود از عیش بی یاران جانی | اگر بی یاران غم آرد شادمانی
اگر جانان نباشد جان نباشد | چه سود از جان اگر جانان نباشد
خدا کش چون وفا کیشان نباشند | پریشان باش اگر ایشان نباشند
چو خالی گشت بزم آدمی کساران | حریفان جملگی رفتند یاران
ز خالی شهر یاران کس نمانده باقی | نه مینا ماند نه ساغر نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر | نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید | سحر گل نشکفد باران نیاید
بباران ابر گرد از گل نشوید | غزل در عشق گل بلبل نگوید
چو آیم سوی باغ از شهر اشکت | چو شبنم گر ز غم آید بر دل اشکت
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد | نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد
فلک را چیزی اندازه گشته است | جهان را رسم و آیین تازه گشته است
هزار آموز هم آواز زاغ است | گل از بی رونقیها خار باغ است
بنالد سرو از پژمرده گیها | بنالد قمری از افسردگیها
مبارک فال مرغان جغد شوم است | همایون پر هما همسال بوم است
سها در جلوه گاه خود نمالیست | بمهرش دعوی صاحب ضیایست
دری کش جز کف شاهان جای نیست | بهائیش قیمه مشت خزف نیست
وفا را اسم و رسمی در میان نیست | ز یاران نام و از ایشان نشان نیست
جهان را خرمی با رفتگان رفت | نعیم ما ندیم کاردان رفت

کنون از هیچ باک جرس نیست / در این وادی کسی فریادرس نیست

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند / دل از دور فلک میدار خرسند

که این گردنده دیرینه بنیاد / که دهقانیست چابک دست استاد

در این بستان کند هر لحظه کاری / بیارد از پس هر دی بهاری

جوان گفتش که ای پیر خردمند / سخن خوش گفتی اما لب فروبند

که من خوی زمان را میشناسم / سرشت آسمان را میشناسم

فلک را عادت دیرینه اینست / که با آزادگان دایم بکین است

بجان پیر و دهقان سالی را / گران دل بشکند صاحبدلی را

در اینجا کی طلسمست بنیاد / شنیدم روزی از فرزانه استاد

خوش الحان طایری در بوستانی / بشاخی ریخت طرح آشیانی

بحسرت خار و خاشاکی کشیدی / بر آن شاخش بصد امید چیدی

خس خشکی چو بر خاری فزودی / نمودی از ضعف دلکش سرودی

چو حرفی زان خراب آباد کردی / ز شادی نغمه بنیاد کردی

چو وقت آمد که بختش یاور آید / گل امیدش از گلبن برآید

در آن فرخنده جا منزل گزیند / در آن گلزار مسرا خوشدل نشیند

که ابری ناگهان دامن کشان شد / در آن برقی عجب آتش فشان شد

بهرجا ریخت برگ شاخ زاد / که در یکدم بسوخت عشرت آباد

بجا نگذاشت در اندک زمانی / از آن جز مشت خاکستر نشانی

چو دید آن بازی زیرک غم اندوز / کشید از دل چو برق آه جهانسوز

نه دست آنکه با گردون ستیزد — نه پا آنکه از گردون گریزد
بگر بیندی کسی بر خویشتن سخت — بخندیدی کسی بر سستی بخت
وشش هر چند زخمی بس عجب داشت — ولی دامان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته می رفت — فریب خویشتن میداد و میگفت
بدل کو باش خاشاکی کجا کی — چو در کف هست خاکی نیست باکی
جهان گر جمله از من رفت گو رو — ز مشتی خاک ریزم طرحش از نو
ور از بر قهر بر دونان بسته خرمن ازدست — بحمد الله کف خاکسترم هست
بسازم بستر از خاکستر گرم — در او پهلو نهم بر بستر نرم
ولی غافل که لعبت باز گردون — چه لعبت آورد از پرده بیرون
ولی غافل که چرخ دل آزار — چه صرصر نو کنی ریزد دگر بار
بشنو از این حرف می گفت آن بلاکش — که ناگه صرصری آمد بجنبش
چو صرصر برده از سر آشیانها — خراب از جنبش او خانمانها
بیک جنبش اساسش را ز جا برد — خراب آباد او باد صبا برد
زبس خشک بود از خستگیها — بآن صد گوشه آتش دل آتشکیها
چنان زان رشته با از هم گسستی — که شد هر ذره خاشاکش غباری
نماندش یک کف خاک آنقدر هم — که افشاند ز حسرت بر سر خویش
نه امروزش چنین رفتار بوده — فلک تا بوده اینش کار بوده
بدلسانی سبب کین دارد این — نه دین دارد نه آئین دارد این
مرا بگذار تا خاموش باشم — زبان بندم سراپا گوش باشم

گزینم پیشه گفتی نشاید — سخن دارم ولی ناگفته باید
تو چون از لطف خویشم بنده کردی — ز فیض دم دلم را زنده کردی
بود درفشان از جوش بلبل نشیمن — سخن سرکرده خاموشی نشیمن
ولی بگذر ازین افسانه گفتن — حدیث آید ترم وز سخن گفتن
بخوان از دشت و باغ و راغ نیرنگ — بمرغی کاندرش این قفس تنگ است
گر جای جسم و جان هر یک جهانی است — جدا هر طایری از آشیانی است
خدا در هر سری سری نهاده است — دری بر هر دل از رازی گشاده است
بهر جا از قضا کاری و کشتی است — بهشت گلی و دیگر سرشتی است
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند — گل هر کس پی کاری سرشتند
ز مستی گرچه شوری در سرم هست — ولی شوق شراب دیگرم هست
شرابی ده کز آن میخانه مستو — سرای سفروشان عنبرین بو
منی زآلایش هر شبهه پاک — خمش آئینهٔ اسرار افلاک
منی جانش روان سینه پاکان — منی مینای او دلهای پاکان
منی کز خضر عقلش سفر هست — منی کز نشئه‌اش خبرها است
منی روشن ز نورش شمع ادراک — نمایان از فروغش راز افلاک
منی دور از مذاق خودفروشان — صفابخش ضمیر دردنوشان
منی کز سر وحدت خواندم راز — ز اطوار حقیقت گویدم باز
کرم کن قطره‌ای زان روی یاری — هزاران باده گردد شیشه‌داری
ز عشق افسانه‌ام بر دل وبال است — سخن از عشق گو عالم خیال است

چو خوش گفت آن برهنه پای مست / چو رخت از طرف این میخانه بربست

که دنیا محفلش شوری ندارد / کشیدم باده‌اش زوری ندارد

منی میکش که بزمش لامکان است / تهی میجو که کوثرش لامکان است

ز جام وحدت آنانی که مستند / دو عالم را به یک ساغر شکستند

چو این سخن روشن روان شنود پیر / جواب نکته‌دانی کرد تقریر

بگفت ای نوامید در چشم نوروز / طلبکار بلای عافیت سوز

تجردستی سفر در وادی عشق / خطر دارد که ره در وادی عشق

بر این صحرا گذشتن صعب کاریست / نچون خطه ره آتش هر سو شکاریست

در آن نه منزلی نه مأمنی هست / پس هر سنگ سنگی رهزنی هست

سراسر رهروان وادی عشق / خرابی خوانده اند آبادی عشق

خرد را پای در این راه لنگ است / بهر گامش هزاران کوه سنگ است

صفیر عقل اگر روح الامین است / که فرسخ طایر خلد برین است

در آن وادی که عشق آتش فروزد / اگر جنبد پر و بالش بسوزد

خموشی به در این سربسته راز است / که شب کوتاه و این افسون دراز است

حکیمانها همه درها که سفتند / همان زین داستان حرفی نگفتند

باین شاخ از بلندی دست کس نیست / گل از این شاخ چیدن حد کس نیست

بجز مسند نشین بحر ارشاد / گرامی گوهر دریای ایجاد

فلک فرسا سوار عرش پیما / همایون پر همای لامکان جا

حکیمان جهان را حکمت آموز / دبیر عقل کل را دانش اندوز

جز و دار رموز کبریائی
چو ابر ذات او بی مثل و مانند
چراغ افروز راه اهل بینش
کتابش سحری روشن بیان
سراسر دفتر ارباب بینش
شه فرمانده ملک و لایت
دو دستش مخزن اسرار الهی
در علم نبی دانای اسرار
اگر داستش چون کتاب آسمانی
ازو ممکن نیست آمد رسیدن آسمان
کفش ابر کرم دستش یم جود
کلید دست حق در چنگ او
فلک بگرفته ادوار کمالش
نجوم ست پرورشش چو ز غلامی
هلال آسمان نعل سمندش
عدو را خرمن هستی برد باد
سر الکشت او شکل کشائی
جز از نام علی عالم بپا نیست
بیان نور خدائی آفرینش

خدا را صاحب سر خدائی
خدا را بنده عالم خداوند
محمد شمع جمع آفرینش
حقیقش حاکم مطلق جهان را
علی مهر سپهر آفرینش
درخشان کوکب برج هدایت
درو حکمت همان چندانکه خواهی
کلامش زنگ ظلم از دل برد باز
بلاغت را ازو محکم بنائی
بحیرت زانکه گوهر شناسان
نمایان از یم جودش نم خود
قضا با زور قدر سر پنجه او
جهان برگشته از هیبت جلالی
کمر بربسته زرین نیامی
شکار لامکان صید کمندش
اگر از برق تیغش آورد یاد
خدا را مظهر قدرت نمائی
که جز دست علی دست خدا نیست
برون دست خدا از آستینش